

فصل میوه‌های نارنجی

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : فصل میوه‌های نارنجی / آزیتا خیری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 084 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۳۹۱۰۴

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل میوه‌های نارنجی

آزیتا خیری

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۶ - ۰۸۴ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

هفت سالش بود. طول کوچه خاکی را می‌دوید. گاهی لنگه دمپایی حصیری از پایش درمی‌آمد و او با ولعی که برای تماشا داشت به ناچار دوباره به عقب برمی‌گشت و آن را به پا می‌کرد. فواد جلوتر از او بود و سرعتش او را برای رسیدن تحریک می‌کرد. دشداشه‌ای که به تن داشت به دست و پایش می‌پیچید. اما مهم نبود؛ باید زودتر می‌رسید.

وسط میدان شلوغ بود و دورتادور زن و مرد ایستاده و به روبه‌رو زل زده بودند. او دنبال فواد جلو رفت و مثل موش خودش را از بین دو زن چاق و چادری پیش کشید. مردی با بلندگوی دستی چیزی می‌گفت. او گوش نمی‌کرد؛ حرف‌هایش مهم نبود. به جای آن به مرد دیگری که با دشداشه روی چهارپایه ایستاده و چشم‌ها و دست‌هایش را بسته بودند، زل زد.

بعدها وقتی بزرگ‌تر می‌شد فرصت داشت حرف‌های پیش از اعدام آدم‌های زیادی را بشنود! اما الان دیدن صورت ترسیده و اندام لرزان او برایش مهم‌تر بود. حرف‌های آن مرد تمام شد و حافظ دید که طناب به گردن او انداختند. کمی بعد مردی با لباس‌هایی که شبیه لباس‌های پدرش بود، با پوتین‌های سیاهی که به پا داشت صندلی را هل داد و یک‌باره آن مرد آویزان شد. زنی که کنار حافظ ایستاده بود، یک‌باره دستش را زیر نقابش برد و کیل کشید. وسط شلوغی میدان خاکی، او نگاهش کرد. قبلا کیل کشیدن زن‌ها را در عروسی‌ها زیاد دیده بود؛ همین‌جوری دست‌هایشان را زیر دماغشان می‌گذاشتند و وقت حماسی خواندن مردها و رفتن داماد به حجله هیاهو می‌کردند. حتی وقت مردن یکی از فامیل و همسایه‌ها هم زن‌های فامیل همین‌جور کیل می‌کشیدند. حالا مانده بود بین چند زن چاق و سیاه‌پوش که بی‌وقفه کیل می‌کشیدند و مردی که مقابلش آویزان از

طناب دار دست و پا می‌زد، کمی بعد انگار جاناش درآمد که بی‌تکان همان‌جور ایستاد. مقابل او مرد قد بلندی ایستاده بود و او برای خوب دیدن باید مدام بالا می‌پرید. وسط بالا و پایین پریدن‌هایش دید که لنگه دمپایی حصیری از پای آن مرد اعدامی کنده و دشداشه‌اش خیس شد! سروصدا زیاد بود. زن‌ها بلندتر هیاهو می‌کردند و سربازان با قنداق اسلحه بقیه را از نزدیک شدن به آن مرد اعدامی دور می‌کردند. آن میان انگار فقط او بود که حالا بدون بالا پریدن زل زده بود به گردن کج آن مرد اعدامی!

فواد گفته بود وقت اعدام آخرین مهره گردن انسان می‌شکند و نفسش گره می‌خورد. حالا هم حتما گردنش شکسته بود که آن‌طور کج و بی‌جان مانده بود... با صورتی خیس و نفسی رفته چشم باز کرد و مثل آدمی که زیر آب مانده یک‌باره روی تخت بالا آمد. قطره‌های عرق روی صورتش شره می‌رفت. با ولع هوا را به ریه‌هایش کشید و نفسش یک‌باره برگشت. چند بار دیگر نفس کشید و نگاه وحشت‌زده و گنگش به پنجره کشیده شد؛ به اولین دقایق صبح بی‌رنگ و بی‌جان آسمان که سرمایش را حتی از پشت شیشه‌ها هم حس می‌کرد. دستش را روی حلقش گذاشت و چشم چرخاند. در اتاق خودش بود. یک اتاق بزرگ اما خفه و نیمه تاریک، کنج یکی از آسمان خراش‌های وین؛ در خانه‌ای که دیگر بوی ماریه را نمی‌داد!

نگاهش از پنجره نیمه روشن کنده شد و توی تاریک و روشن اتاق به طرف دیوار مقابلش چرخید. پهلویش تیر کشید. دستش روی پهلوی راستش چنگ شد و بادمانی خشک به آن تصویر چشم دوخت. به پوستر بزرگی از آن دختر با دست‌ها و چشم‌های بسته و دهانی که با وحشت جیغ می‌کشید؛ در خود می‌چاله شده، گوشه آن اتاق کثیف خودش را به کنجی کشیده و حافظ هنوز هم می‌توانست صدای جیغ‌های بلند و پراز سوز او را بشنود؛ دختری که به سختی دوازده سال داشت!

وزیر امور خارجه توی قاب مانیتور می خندید و به همتای آمریکایی قد بلندش لبخندهای سیاست مدارانه می زد. ته همه آن لبخندها اما می شد یک دنیا فکر و حرف و ایده دید. از دنیای معجزه، قرن ها گذشته بود. این روزها یک لبخند هم می توانست معجزه کند و حالا آن معجزه رخ داده بود. جنگی رخ نمی داد، به بهانه جنگ، خونی ریخته نمی شد. مدرسه ای فرو نمی ریخت و شاید کودکی در این گوشه دنیا ته همه ترس ها و جیغ ها و اشک هایش، امنیت و کودکی و آرزوهایش را از دست نمی داد و این عین معجزه بود.

ایران با گروه پنج به علاوه یک به توافق رسیده بود! رعنا هم لبخند زد. نگاهش هنوز به خنده های خاص آقای وزیر بود. هر چند بهای این خنده ها لااقل برای او به قیمت یک دوربین برند سونی آب خورده بود؛ اما می ارزید.

به ساعت نگاهی انداخت. نزدیک هشت شب بود. مقاله آماده اش را روی سیستم فرخنده شیر و بعد با نگاهی که هنوز هم دوخته به صورت خندان آقای وزیر بود شات دان کرد. فخرالدین در چهارچوب در ایستاد. تنه اش را به آن تکیه داد و با دست هایی در جیب پرسید:

– تموم شد؟

او در حال جمع و جور کردن اوراق روی میزش با لبخند سر تکان داد.

– پس زودتر بریم. دیر شد.

این را فخرالدین گفت و رعنا کیفش را برداشت. کنار هم از دفتر بیرون رفتند. او در حال قفل کردن در بود و مشام رعنا پر بود از عطر خنک و شیرین او. بوی خوبی می داد. از پله ها پایین رفتند و کمی بعد توی ماشین بودند. فخر زود به راه افتاد. اما عجله اش برای رفتن خیلی هم کارساز نبود. کمی جلوتر توی ترافیک

آزاردهنده خیابان گیر کردند.

رعنا سرش را به شیشه تکیه داد و به بیرون خیره شد. به اندازه تفسیر تک به تک لبخندهای وزیر، احساس خستگی می‌کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و لحظه‌ای بعد وسط تکان‌های نرم و ملایم ماشین خوابش برد. فخرالدین با آن سرعت حلزونی و آهسته نگاهش کرد. بعد در همان حال که نگاهش را به خیابان می‌دوخت دست دراز کرد و از روی صندلی پشت کاپشن پاییزه‌اش را برداشت و روی او کشید. سپس یک دستش را به شیشه تکیه داد و به چراغ‌های روشن شهر خیره شد. افکارش هزار پاره بود.

سفر درون شهری‌شان با ترافیک‌های گاه‌وبیگاهی که توی هر خیابان و بزرگراهی مایه‌ی آزار بود؛ یک ساعت و نیمی به طول انجامید. فخر ماشین را مقابل درهای قدیمی خانه باغ «بزرگ‌نیا» متوقف کرد و با خاموش شدن آن رعنا بی‌اراده چشم گشود. با کاپشنی که تا زیر چانه‌هایش بالا کشیده بود، نگاه گنگ و خواب‌آلودی به کوچه پهن و درهای خانه انداخت و بعد بی‌هدف و خسته پرسید:

— رسیدیم؟

فخرالدین کمر بندش را باز کرد و با لبخند مهربانش جواب داد:

— بله!

این را گفت و کیفش را از روی صندلی پشت برداشت. رعنا کاپشن او را توی بغلش گرفت و وقت پیاده شدن ناخواسته نفس عمیقی کشید. باز هم مشامش پر شد از بوی عطر آشنای او؛ یک چیزی بین بوی دارچین و چای بابونه خاص فخرالدین.

کنار هم قدم به باغ گذاشتند و نگاه رعنا از همان جا کشیده شد به نمای قدیمی و کهنه‌ی «عمارت بزرگ‌نیا». چراغ‌های پایه بلند حیاط روشن بود و غیر از آن، نوری که همین حالا از پنجره‌های سفره‌خانه به بیرون می‌تابید فضای

زیادی از باغ خانه را روشن کرده بود. روی موزائیک‌های پوسیده و کهنه که جاهایی از خلال شکستگی‌های آن علف هرزی روییده بود. به راه افتادند و رعنا بی‌اراده با ذهنش چرتکه می‌انداخت. دوازده سال از روز اولی که پا به این خانه گذاشته بود می‌گذشت!

گلبانو روی ایوان به استقبال‌شان آمد و با مهربانی همیشگی‌اش گفت:

— خسته نباشید. خوش اومدید.

رعنا لبخند زد. اما دید که نگاه گلبانو با ناشی‌گری از آن دو گذشت و جایی پشت سرشان به چیزی دوخته شد. با این‌همه گلبانو زود به خودش آمد. لبخندش حالا دستپاچه بود. دوباره گفت:

— رعنا جان یه آبی به دست و روتون بزنید الانه سفره می‌ندازیم.

فخر برای رعنا راه باز کرد و قبل از گم شدن در خم ایوان بی‌اراده به عقب برگشت و به فضای نیمه روشن باغ نگاهی انداخت. هیچ چیزی آن‌جا نبود. گلبانو با نگاه دنبال‌شان کرد و بعد دوباره به باغ زل زد؛ جایی درست کنار حوض گرد و بدون آب عمارت. «او» آن‌جا بود! همان کودک رنگ پریده کثیف با موهای وزوزی و پیراهن کرباس چرکی که درست تا قوزک پاهای سیاه و برهنه‌اش می‌رسید.

گلبانو آب دهانش را بلعید. توانی برای لبخند زدن نداشت. فقط با همه بیچارگی به آن چشم‌های بیرنگ زل زده و آن‌قدر گیج بود که صدای باز شدن در ایوان را نشنید. شهاب‌الدین با یکی دوگام کوتاه کنارش ایستاد و در سکوت رد نگاهش را دنبال کرد. نگاهش به گلدان‌های شکسته دور حوض دوخته شده بود. نفس بلندی کشید و اشارپ سیاه گلبانو را روی شانه‌های او انداخت. او یک‌باره به خود آمد و با دستپاچگی نگاهش را از حوض خالی گرفت. لبخند نیمه جانی به لب‌هایش نشاناند و با صدایی نه چندان محکم پرسید:

— کی اومدی؟

شهاب‌الدین به جای هر حرفی فقط لبخند زد. بعد مشتش را مقابل او گرفت و نگاه درمانده گلبانو به آن قرص کوچک توی مشت‌های او دوخته شد. بی‌اراده دوباره به طرف حوض چرخید. «او» حالا آشکارا اخم کرده بود. شهاب‌الدین آهسته توی گوش گلبانو نجوا کرد:

— اینو بخور. آیه گشنشه، باید بریم. دخترا و فرخنده دارن سفره می‌ندازن. گلبانو می‌چاله در آن اشارپ قلاب‌بافی شده‌اش این‌بار بدون نگاه به جایی یا به کسی آن قرص ریز را روی زبانش گذاشت و بدون آب بلعید. شهاب‌الدین لبخند آرام‌تری زد و یک دستش را دور شانه او حلقه کرد و بعد با شیطنت بیشتری توی گوشش پیچ کرد:

— امشب زود نخواب!

لب‌های گلبانو با حسی آمیخته به شرم و شادمانی کش آمد. سفره‌خانه شلوغ بود.

با لباس‌های ایمنی و آن کلاه بزرگ و سفیدی که روی سرش بود نق زد:

— نمی‌یام عمو. من از همین‌جا نگاتون می‌کنم.

فخرالدین با اخم جدی‌تری جواب داد:

— نق و نق نداریم رعنا. شش ماهه تو دوره بیگینر^(۱) موندی. حتی یه پرواز هم نداشتی. فقط بست‌ها رو می‌بندی و حاضر می‌ایستی. به تیک آف که می‌رسی جا می‌زنی. تا کی؟ تو یا می‌خوای پیری یا نه. تکلیف من و خودتو روشن کن.

رعنا با نومیدی نگاهش را از او گرفت و به دره پهنی که درست مقابلش بود زل زد. می‌ترسید و احمقانه فکر می‌کرد با پریدن همه ترس‌هایش را پشت سر

۱. دوره مقدماتی آموزش پاراگلایدر

جا خواهد گذاشت. اما شش ماه بود که در اولین قدم جا زده بود.

دستش را بالا برد و بست کلاه را درست زیر چانه باز کرد. فخرالدین پوفی کشید. ابروهایش به هم چسبیده بود و چهره‌ی میانسالش با آن ریش جمع و جور پروفسوری و عینک خلبانی سیاهی که بر روی چشمش بود، هیچ شباهتی به مرد مهربان همیشگی نداشت. با این همه چند گام جلو رفت. درست مقابل رعنا ایستاد و بدون حرف اضافه‌ای دوباره بست کلاهش را سفت کرد. سگک آن را محکم کشید و گردن رعنا بی‌اراده به جلو کشیده شد. فخرالدین بی‌توجه به ناتوانی او با اخم سنگینی گفت:

— با من می‌پری. من مواظبتم. اکی؟

نگاه رعنا پر از ترس بود. اما فخرالدین بی‌توجه به او، اتصالات را چک می‌کرد. کارش که تمام شد دست او را گرفت. رعنا با ترس زمزمه کرد:

— نه عمو!

او عصبی‌تر از قبل نگاهش کرد و با صدایی بلندتر از همیشه گفت:

— امروز نپری دیگه نمی‌یارمت فیلد.

— اما عمو...

— عمو و زهرمار!

این را فخرالدین گفت و رعنا با ناتوانی عینکش را پایین آورد. چشم‌های سیاهش خیس بود. فخرالدین نفسی کشید. بی‌هدف به یکی از چتربازهای آسمان نگاه کرد و با کلافگی عینکش را از روی چشم برداشت.

در همان حال با حال عصبی‌اش زمزمه کرد:

— مهم نیست. باشه جلسه بعد.

منتظر او نماند و به سوی یکی از هنرجویان رفت.

رعنا بست کلاهش را باز کرد. در همان حال نگاهش به فخرالدین بود که وقت توضیح به آن هنرجو عصبی و بداخلاق شده بود.

اتصالات چتر را از خودش جدا کرد و بی‌هدف به سوی سراشیبی دره رفت. همان‌جا روی زمین نشست و نگاهش را به رنگ‌های شاد و طرح‌های درهم چترهای آسمان دوخت. میان هوهوی بادِ اولین روزهای مهر و سروصدای هنرجویان و مریبان‌که کمی دورتر فرمول‌های پروازی را چک می‌کردند؛ ذهنش وحشیانه روی گذشته‌ها اوج می‌گرفت. صدایی میان بغض و غم و درد کنار گوشش می‌پرسید: اسمت چیه...!!

یکی دو ساعت بعد کنار فخرالدین در آن ماشین بزرگ نشسته بود و نگاهش از پشت شیشه‌های عینک به روبه‌رو بود. جرات نگاه کردن به فخرالدین را نداشت. او هنوز هم عصبانی بود و این از دود کردن سیگار آن هم در فضای خفه ماشین و سکوت طولانی مدتش معلوم بود.

مسیرشان طولانی شده بود. رعنا افکارش را نصفه رها کرد و با دقت بیشتری به بیرون نگاهی انداخت. نزدیک دفتر روزنامه بودند. متعجب پرسید:

– می‌رید روزنامه عمو؟

او با همان گره محکمی که بین ابروهایش بود جواب مثبت داد. کمی جلوتر مقابل دفتر روزنامه توقف کرد و در حال باز کردن کمر بندش گفت:

– یه کم منتظر باش الان می‌یام.

– اگه کاری هست...

– کار خاصی نیست. از یه ایمیل باید پرینت بگیرم.

– باشه. منتظر می‌مونم.

رعنا این را گفت و فخرالدین در را پشت سرش بست. با کلید در ساختمانی چهارطبقه داخل یکی از کوچه‌های قدیمی هفت تیر را باز کرد و دو تا یکی پله‌ها را بالا رفت. وارد دفتر شد و سیستم را روشن کرد. تا بالا آمدن ویندوز به سوی پنجره رفت و از آن بالا به سایه‌ای از رعنا نگاه کرد. هنوز توی ماشین بود و او از

همین فاصله‌ی بعید هم می‌توانست دست‌های گره کرده‌اش را روی کیف ببیند. این دختر هنوز می‌ترسید و هنوز کابوس می‌دید. هنوز هم درهای عمارت قدیمی را وقت خواب قفل می‌کردند؛ خواب‌روی‌های رعنا که حساب کتاب و قانون نداشت!

شاید هم او زیادی متوقع بود. آموزش پرواز! آن هم به دختری که حتی نایی برای نگاه کردن به آسمان نداشت.

شاید بهتر بود به فکر تفریح دیگری برای او باشد. چیزی مثل نقاشی یا موسیقی درست مثل کیمیا دختر شرف‌الدین.

چشم از پنجره و رعنا گرفت و به سوی کامپیوتر برگشت. روی یاهو کلیک کرد و کمی بعد ورقه‌های پرینت شده مقابل نگاهش روی هم سر خوردند. یکی از آن‌ها را برداشت و موشکافانه نگاهی به نوشته‌های آن انداخت. لینک اخباری که می‌خواست رسیده بود.

همه کاغذها را یک جا جمع کرد و توی کاور گذاشت. باید بیشتر به کارهایش می‌رسید.

فقط اگر این فکر موذی دست از سرش برمی‌داشت. این قلبی که با یاد یکی از خاطره‌های نه چندان کهنه‌اش تند می‌شد و عرق‌های تندی که روی پیشانی‌اش می‌نشست و اوایی که میان کلافگی و شرم و یک دنیا عذاب وجدان محکم و هزارباره لبش را می‌گزید.

در دفتر را پشت سرش بست و از همان‌جا به رعنا نگاه کرد، انگار میان یکی از روزهای تلخ گذشته‌اش سرگردان بود. نمی‌توانست او را آزار دهد. رعنا به قدر کافی شکننده بود. حق نداشت او را نومید کند.

کنارش روی صندلی نشست و کمر بندش را بست. در حال راه افتادن با همان اخم تند روی صورتش گفت:

— فردا وزیر خارجه مصاحبه مطبوعاتی داره. یادت که نرفته؟

رعنا با حرکت سر جواب مثبت داد. این روزهایش پرازکار بود. از سفر برون مرزی اخیر گرفته تا گم شدن در زیر و بم مذاکراتی که انگار تمامی هم نداشت. البته بد هم نبود. لابه‌لای اصطلاحات برجام و رژیم تحریم و دیپلماسی بالکنی از خاطرات سیاهش جدا می‌شد. خاطره نفس‌هایی که توی گوشش تند می‌شد، دست‌های سرد و لرزانی که دور کمرش حلقه می‌شد و صدایی که میان فقهه چندش‌آور مثنی نامحرم با دردمندی توی گوشش می‌پرسید: اسمت چیه...؟

ارکیده‌های سفید را روی سنگ مزار او گذاشت و صاف ایستاد. با نگاهی که میخ نام حکاکی شده روی سنگ بود زمزمه کرد:

— ببخش... نمی‌خواستم توی این خاک غریب بخوابی. اما نشد تو رو برگردونم. منو ببخش ماریه!

این را گفت و با همان نگاه خیره آرام‌تر نجوا کرد: بسم الله الرحمن الرحیم... این‌جا زیر این سنگ عزیزترین آدم زندگی‌اش خوابیده بود. بادی زودگذر برگ‌های پوسیده روی چمن‌های گورستان قدیمی وین^(۱) را با خود به جلو کشید. لحظه‌ای احساس لرز کرد. با نگاه یکی از آن برگ‌ها را روی چمن‌ها دنبال کرد و دوباره به نام روی سنگ زل زد؛ ماریه! همین. بدون هیچ حرف اضافه‌ای! انگار هیچ شهرت یا نام خانوادگی نداشت تا به آن پیوند بخورد. انگار همه سال‌های عمر نه چندان طولانی‌اش به هیچ چیزی اتصال نداشت. فقط خودش بود؛ یک زن تنها... ماریه‌ی صبور لحظه‌های پر مصیبت او!

این‌بار بدون توجه به اطراف روی زانو نشست و دستش را به چمن‌های روی خاک زد. دوباره و چندباره زیر لب نجوا کرد: بسم الله الرحمن الرحیم... دلش برای ماندن بی‌تاب بود. برای نزدیکی به این سنگ و این یک وجب

خاکی که عجیب بوی تن ماریه را می داد. مثل همه وقت‌هایی که آن پیراهن بلندش را به تن می کرد. همان که گل‌های ریز و قهوه‌ای داشت و آن مینایی که به سر می بست.

ماریه اش با آن لباس‌ها هم شبیه هیچ‌کدام از زنان عرب نبود! یکی از گل‌های ارکیده را از شاخه جدا کرد و مقابل بینی گرفت. دوباره صاف ایستاد و به نام او زل زد. وقت رفتن بود و چه قدر این لحظه‌های دل‌کندن برایش نفس‌گیر به نظر می رسیدند.

نفسی کشید و با حسرت لب زد: برام دعا کن.

نگاهش هنوز میخ آن نام بود. بعد از این همه سال داشته‌هایش همین قدر اندک بود؛ یک نامی که روی سنگی بی‌جان حک شده و مشتی عکس و مدارک تحصیلی. البته غیر از همه آن خاطراتی که ذهنش را انباشته بود، خاطراتی به تلخی قهوه‌هایی که همراه ماریه در کافه «مستر شرمین» نوشیده بود.

جای ماریه همیشه پشت میزی چسبیده به شیشه بود. خیلی وقت‌ها او از دانشکده که برمی‌گشت سر راه ماریه را همان‌جا می دید. زل زده به خیابانی که بیشتر وقت‌ها ابری و خیس بود، فکر می کرد. فکرها و اوهامی که طعم حسرت می داد و حسرت‌هایی که ته نگاهش موج می زد.

ماریه حسرت به دل برگشتن آن سوی آب‌های خلیج بود. خلیجی که او به فارس بودنش تعصب و یقین داشت. جایی که همیشه با بغض و غرور از آن یاد می کرد؛ ایران!

کشوری که حتی تکرار نامش برای شکستن بغض سنگین و همیشگی او کافی بود.

«حافظ» پا تند کرد. باید زودتر به خانه برمی‌گشت. هوا ابری بود و به زودی می‌بارید. باید می‌نشست روی صندلی قدیمی ماریه و به یادش یک قهوه تلخ می‌نوشید. ماریه‌ای که همیشه پر از ایران بود. پر از تهران، گم شده در رویای

کتاب فروشی‌های خیابان بیست و چهار اسفندش^(۱)، حسرت‌زده لمس کردن پوست درختان کهنسال خیابان پهلوی‌اش^(۲)، آرزو به دل دویدن دوباره در پارک فرح^(۳)، بلوار الیزابتش^(۴) و امیدوار برای قدم زدن دوباره در حاشیه برج بلند شهید^(۵) که روزهای انقلاب همراه دوستش مهرانگیز پر از هیجان روزهای پر شور جوانی کنار پایه‌هایش فریاد مرگ بر شاه سر داده بودند.

او برای دیدن تهران بی‌قرار و ملتهب بود.

از گورستان بیرون رفت و کنار درهای آن لحظه‌ای به عقب برگشت. تکه بزرگی از قلبش را همین‌جا می‌گذاشت. پشت این درهای بلند و نرده‌ای پشت آن درخت‌ها، زیر چمن‌های خاکی که برای ماریه زیادی غریب بود. ماریه لحظه‌های تنهایی‌اش را این‌جا می‌گذاشت.

با نفسی رفته سوار تاکسی شد.

راننده به راه افتاد و او به خیابان‌های غریبه شهر زل زد. سال‌ها بود که این‌جا بودند. درست از سال دوهزار و چهار میلادی. اما هیچ‌وقت این خیابان‌ها و این شلوغی و این آسمان برایش عادی نشد. وصله ناجور بود با این شهر. درست مثل یک غریبه؛ حتی با ایران هم قرابتی نداشت.

ایران! کشوری که همه آشنایی‌اش با آن به اندازه هذیان‌های پسر حسرت و گاه‌وبیگاه ماریه بود. گاهی کنار پنجره روی صندلی راکش می‌نشست و زل زده به آسمان ابری از شهرش می‌گفت. از خیابان‌های نم‌زده پاییزی و از لبو فروش‌های حاشیه میدان انقلاب، از دانشکده تهران و شیطنت‌های مهرانگیز سر کلاس تشریح، از حوض کاشیکاری شده و کوچک خانه‌شان ته یکی از بن‌بست‌های

۱. خیابان انقلاب فعلی

۲. خیابان ولیعصر امروزی

۳. پارک لاله فعلی

۴. بلوار کشاورز

۵. برج آزادی

خیابان نهم آبان^(۱) از همه روزهای خوش نوجوانی و پشت‌بامی که گاهی با دختر همسایه لبه سیمانی آن می‌نشستند و با هیجان فال حافظ می‌گرفتند تا در اوج روزهای خوش خیالی‌شان، کی شود که یوسف گم‌گشته به کنعان باز آید!

نفس کشید؛ تند و پشت سر هم. اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانست بغض سنگین گل‌پوش را پس بزند. هم‌درد روزهای زندگی‌اش رفته بود و او با گذشته‌ای به سیاهی شبی که از راه می‌رسید بدون تصور آینده‌ای روشن وسط این شهر دور مثل یک تخته پاره روی اقیانوس بی‌کران رها شده بود.

یکی دو چهارراه مانده به خیابان بیست و چهارم پیاده شد. یک‌باره هوس قدم زدن به سرش زده بود. یقه بارانی سیاهش را بالا زد، دست‌هایش را در جیبش گذاشت و مچاله در آن لباس گرم با نگاهی سنگی و بی‌حالت به راه افتاد. جلوتر جوانی یک پایش را به دیوار زده و گیتار می‌زد. قاب خالی گیتارش پر از اسکناس و سکه بود. حافظ چند قدم مانده به او لحظه‌ای ایستاد. ماریه نیز همین‌جا می‌ایستاد و با لبخندی محزون نت‌نوازی او را نگاه می‌کرد. بعد گاهی با اخمی زودگذر لب می‌زد: نه! این‌جا رو اشتباه زد. باید به گام بالاتر می‌رفت.

جوانک غریبه الان داشت همان نت را می‌نواخت. حافظ میان آن‌همه غم یک لحظه به یاد ماریه لبخند زد و دوباره به راه افتاد. مقابل قاب گیتار او کمی خم شد و اسکناسی برایش انداخت. او لبه کلاهش را به علامت تشکر کمی بالا داد و دوباره نت اشتباهش را تکرار کرد.

حافظ پا تند کرد و کمی بعد در کافه‌ی مستر شرمین را گشود. بوی قهوه و شکلات یک‌باره یاد ماریه را زنده‌تر از هر وقت دیگری توی سرش ریخت. چشم چرخاند و سنگین از آن‌همه بغض، جای خالی ماریه به او دهن‌کجی کرد. از بین میزهای چوبی و گرد‌گذشت و روی صندلی خالی او نشست و نگاهش را به

۱. کوی سیزده آبان فعلی

خیابان ابری دوخت.

پیش خدمت بدون سوال برایش قهوه آورد. عادات آن‌ها را خوب می‌شناخت. سال‌ها بود که مشتری‌اش بودند. دو سرگردان و محزون که پشت همین میز می‌نشستند و بدون حرف با نگاهی که میخ خیابان بود، در سکوتی تلخ گذشته‌شان را میان جرعه‌های قهوه مزه مزه می‌کردند.

دستش دور فنجان خاکستری حلقه شد. هنوز هم می‌توانست یکی از آن لبخندهای بی‌حال ماریه را به یاد آورد. گاهی با شیطنتی بی‌جان استکان خالی‌اش را چپ می‌کرد و بعد با نگاهی به ته آن می‌گفت: جای مهرانگیز خالی تا فال بگیره.

بعد روی خطوط درهم ته فنجان دقیق‌تر می‌شد و گاهی به خودش نوید می‌داد: همیشه می‌گفت این خط‌های تودرتو یعنی راه... یعنی سفر... بعد با لبخندی محزون ادامه می‌داد: حتماً یه روزی برمی‌گردم. و با سادگی آرزو می‌کرد و ته فنجان انگشت می‌زد.

حافظ فنجان را دور چرخاند و به حباب‌های ریز روی آن نگاه کرد. به سادگی نوشیدن یک قهوه تلخ می‌توانست خودش را فریب بدهد؛ اما نمی‌شد. او برعکس ماریه دلخوش به جایی یا به راهی نبود. نه تهران را با آن خیابان‌های قدیمی‌اش می‌شناخت و نه بی‌قرار «تکریت» بود! شهری که ماریه وقت‌هایی که کنار ساحل دجله‌اش پیراهنش را جمع می‌کرد و دستی به آب می‌زد زیرلب و غمگین لب می‌زد: سلام برحسین و حافظ وحشت می‌کرد از شنیدن نامی که پدرش را تا مرز جنون می‌کشید. زندگی‌شان از همان اول هزارپاره بود. حتی به شیرینی هیچ‌کدام از قصه‌های شادی که ماریه شب‌ها وقتی کنار هم روی تشک دراز می‌کشیدند برایش تعریف می‌کرد هم نبود؛ قصه هزار و یک شب با شهرزادی قصه‌گو و شاهی که فریب قصه‌های او را می‌خورد و یا قصه بزیزقندی که حبه انگورش تیز و بزتر از برادرانش بود و گرگ بدجنس قصه را فریب می‌داد.

زندگی آن‌ها هیچ‌وقت این‌قدر سهل و شیرین نبود. همیشه چیزی بود که آرامش نیم‌بند آن عمارت ساخته شده با ساروج را میان یکی از کوچه‌های خاکی تکریت بشکند!

قهوه‌اش را نیم خورده عقب زد و بلند شد. نه حالی برای فال گرفتن داشت و نه می‌توانست به خودش امید واهی بدهد. ماریه دلخوش به گریه آرمیده بر تارک خاورمیانه بود، جایی آن سوی آب‌های خلیج که همیشه او با تاکید و یقین لب می‌زد: خلیج تا ابد فارس.

اما حافظ نه! تهران برایش همان‌قدر غریبه بود که این شهر بارانی و... تکریت... حتی خاطره آن شهر هم برای تنگ شدن نفس‌های او کافی بود. شهری که هنوز هم روزهای هفت سالگی‌اش را با اعدام یک مرد شیعه به یادش می‌آورد!

حساب میز را کنار فنجان گذاشت و به سوی در رفت. بیرون که آمد باران هم شروع شده بود.

پا تند کرد و مدت‌ها بعد با بارانی سیاه و خیس قدم به خانه گذاشت و همان‌جا در آستانه‌ی در عطسه‌ای کرد.

صدای ماریه در گوشش پیچید: یه فنجون چای و بعدشم یه دوش آب گرم نمی‌ذاره به این زودی سرماخوردگی نوبرکنی پسر.

او غمگینانه لبخندی زد و نگاهش را به فضای خالی خانه دوخت. از ماریه تنها یک یاد مانده بود و بوی عطری که گاهی به عشق او در هوا خالی می‌کرد. بارانی‌اش را درآورد و به طرف اتاق خواب رفت. باید دوش می‌گرفت. قدم به اتاق گذاشت. پرده‌ها کشیده و هیچ نوری نبود. آباژور را روشن کرد و بی‌اراده سرش به سوی دیوار برگشت. نگاهش میخ آن پوستر شد. همان دختر با چشم‌های بسته و دهانی پر از جیغ؛ همان جیغی که هنوز هم گوش‌هایش را پر می‌کرد و نفس‌های تند و ترسیده و التماس‌هایش هر لحظه او را دیوانه می‌کرد.

نفسش رفت. لب‌هایش را داخل کشید و با درماندگی موهایش را چنگ زد. خودآزاری داشت که بعد از ماریه همدم لحظه‌های ترس و درماندگی و نومیدی‌اش در این خانه بزرگ، تصویر این دختر رنجور بود. همان دختر که میان خنده‌های وحشیانه آدم‌های غریبه و چشم دریده وسط همه نفس زدن‌های ملتمس و دردمندش با چشم‌هایی بسته توی گوش او نجوا کرده بود: نوریا...!

با بی حالی لبه تخت نشست و در نور کم دوباره نگاهش کرد. به زور دوازده سال داشت. موهای آشفته پر از لکه‌های خون، دست‌ها و چشم‌هایی بسته و آن لباس دریده...

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. نفسش تند شد. باید زودتر می‌رفت. باید پا در سفر می‌گذاشت. راهی که یک سرش به خاطره‌های ماریه می‌رسید. به همان کوچه در محله نه آبان! خاطره‌های نوریه را باید دفن می‌کرد. نمی‌توانست همه عمر را با کابوس این چشم‌های بسته و نفس‌های ملتمس و گریه‌های پر آشوب بگذراند.

چشم باز کرد و باز هم نگاهش در صورت نوریه نشست. نگاهش آرام سر خورد و پایین آمد؛ روی آن خال ریزی که درست کنار لبش میان آن صورت سبزه که با موهایی آشفته و پر از لخته‌های خون قاب گرفته شده بود، عجیب توی چشم می‌زد.

نوریه حتی در دوازده سالگی با وجود ترس و درماندگی و زخم‌هایی که روی تنش بود، دختر زیبایی بود.

این‌بار بدون فکر به حمام، دوش آب گرم و سرمایی که می‌خورد روی تخت دراز کشید، ساعدش را روی پیشانی گذاشت و چشم‌هایش بسته شد.

فصل دوم

ماه ملک با دل‌نگرانی نجوا کرد:

— چشماتو ببند.

اما او نمی‌توانست. نگاهش صاف به آن چاقویی بود که کف دستش کشیده می‌شد و سوزش آن با قطره‌های خونی که ریزه ریزه توی لیوان می‌چکید تا مغز استخوانش را به درد می‌آورد.

چانه‌اش جمع شد و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش خط انداخت.

«پیران» دست کوچکش را محکم‌تر توی مشتش فشار داد و رد عمیق آن بریدگی گریه‌گلبانو را بیشتر کرد. لیوان چرک سفالی کم‌کم پر از خون می‌شد. پیران با صدای پر از خس و خالش به زبان بلوچی غرید:

— دستمالو بده من.

ماه ملک دستمال پاره شده را مقابلش گرفت و او آن را محکم دور کف دست گلبانو‌گره زد. ناله دخترک به آسمان رفت. پیران بی‌توجه به اشک‌های او با دهان بی‌دندان‌ش باز هم به محلی گفت:

— امشب ماه کامله. توی اتاق می‌مونی و بیرون نمی‌ری.

این را گفت و دستش را رها کرد. چانه کوچک او را توی مشتش گرفت و با نگاهی تند و زخمی به آن چشم‌های خیس بلندتر غرید:

— روی ماهو ببینی طلسم‌گهور باطل می‌شه. فہمت شد؟!

او با چانه‌ای که می‌لرزید سرش را تکان داد. «پیران» از مقابلش بلند شد. لباس‌های سفیدش از شدت کثافت قهوه‌ای به نظر می‌رسید و در هر قدمی که برمی‌داشت اندام پیر و چروکیده‌اش را با لنگی سنگین به جلو می‌کشید. شاید به سختی پنجاه کیلو وزنش بود. اما در نظر گلبانوی یازده ساله به اندازه دیو سیاه

قصه‌های ماه‌ملک قدرت داشت.

دستش را محکم مشت کرد. دردش آن قدر شور و تلخ و سوزان بود که خواب نیم‌بندش را پاره کرد...

با صورتی خیس از دانه‌های درشت عرق چشم باز کرد. اتاق نیمه تاریک بود. به خاطر او شهاب‌الدین در همه این سال‌ها عادت کرده بود با نور آباژور بخوابد. گلبانو با دستی که روی حلقش مشت شده بود، به چهره به خواب رفته همسرش نگاه کرد. آب دهانش را بلعید و چند نفس عمیق کشید.

چشم از شهاب‌الدین گرفت و بی‌اراده به سوی در چرخید. «او» همان‌جا بود. داخل اتاق، ایستاده کنار میز آرایش و پشت به آینه. با آن چشم‌های بی‌رنگش به گلبانو زل زده و مثل همیشه موهایش آشفته و کثیف و نامرتب بود.

گلبانو با نفسی تنگ شده چشم از «او» گرفت و به آینه نگاه کرد. حتی سایه‌ای هم از «او» روی آینه نبود!

دوباره کنار شهاب‌الدین دراز کشید. نمی‌خواست به «او» نگاه کند. چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد و بیشتر زیر پتو خزید. دست شهاب‌الدین نرم دور کمرش حلقه شد و میان خواب و بیداری توی گوشش زمزمه کرد:

— آرام چشماتو ببند. من پیشتم.

گلبانو این‌بار با نفسی عمیق و آرام در آغوش او مچاله شد. اما فکرش در هزار سوراخ سرک می‌کشید.

در خانه قدیمی «بزرگ‌نیا» صبح یعنی قبل از طلوع آفتاب؛ از پشت پرده‌های اطلسی پنجره‌ها صدای کرت کرت دمپایی‌های خانجون را می‌شد شنید که زمستان و تابستان پله‌های ایوان را پایین می‌رفت و کنار حوض با مُشتی آب وضو می‌گرفت.

گلبانو از پشت پنجره نگاهش می‌کرد. آن اوایل حیران می‌ماند از پیرزن که بعد از شست‌وشوی دست و صورت و مسح سرش یک به یک پاهایش را از دمپایی درمی‌آورد و لبه حوض می‌گذاشت و دست خیسش را روی آنها می‌کشید. وضو گرفتن و نماز خواندن بلد نبود اما خانجون میان غرغرها و ترشروی‌ها یادش داده بود و البته فرخنده!

در نظر او عبادت همان بود که پیران انجام می‌داد. شبی، نصفه شبی که ماه کامل نبود او را با یک دست لباس یک لا قبای سفید می‌فرستاد قبرستان کهنه و می‌خواست استخوان‌های چوب شده گوسفند را پای قبر مُرده‌ی تازه درگذشته آبادی چال کند. می‌گفت عذاب نکیر و منکر را کم می‌کند و او ترسیده، لرزان و گریان با دست‌هایی بی‌جان زمین را می‌کند، با همان استخوان‌های چوب شده به خاک می‌زد و بعد وحشت‌زده از قبری که گوشه‌اش باز شده بود گریان و لرزان به سوی کوره راه باریک جلوی قبرستان می‌دوید. همه این وقت‌ها «او» هم بود و هم پایش می‌دوید. گلبانو حتی صدای نفس‌هایش را می‌شنید. گاهی هم برمی‌گشت و میان قدم‌های تندش نگاهش می‌کرد. اصلاً به خاطر همین لغزش گاه‌وبیگاه نگاهش به سویی خلوت و پرت بود که اسم «گلی جنی» رویش ماند. غافل از این‌که گلبانو «او» را می‌دید و بقیه نه؛ فقط گلبانو!

شهاب‌الدین دست‌هایش را با حوله خشک کرد. گلبانو با لبخندی کم‌جان نیم‌خیز روی تخت نگاهش کرد که جانمازش را روی زمین گذاشت. زمزمه‌های آهسته اذان زیرلبی‌اش را هم می‌شنید. میان لبخندی که می‌زد پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. شهاب‌الدین به طرفش برگشت. زیرپیراهن به تن داشت و صورتش هنوز خیس بود. لبه تخت نشست و با مهربانی دست او را محکم گرفت. لبخند گلبانو عمیق‌تر شد. اما همان‌وقت در حاشیه نگاهش «او» هم بود. تکیه داده به دیوار و با همان نگاه خالی به او زل زده بود. با این‌همه مقابل شهاب‌الدین جرات نداشت نگاهش را بلغزانند. سیاهی چشم‌های سبزش دودو

می‌زد در چشم‌های تیره شهاب‌الدین و او این دل‌زدن‌ها را خوب می‌شناخت. مشتش را باز کرد و قرص سفید توی دست گلبانو افتاد. نگاهش آهسته پایین آمد. شهاب‌الدین با مهربانی گفت:

— باید ناشتا بخوری.

گلبانو دوباره سرش را بلند کرد. نمی‌توانست خوددار باشد. نگاهش از شهاب گذشت و کمی پشت سر دوباره به «او» خیره شد. شهاب‌الدین روی تخت جابه‌جا شد. نمی‌خواست رد نگاهش را بگیرد. می‌دانست که آن پشت هیچ چیزی نیست. خم شد و از پارچ روی عسلی لیوانی آب ریخت. نگاه گلبانو هنوز هم به چشم‌های پر اخم «او» بود. شهاب‌الدین لیوان را به دست دیگرش داد و این‌بار محکم‌تر از قبل گفت:

— بخورش. نمازم قضا می‌شه.

گلبانو اما هنوز میخ پشت سر شهاب بود. او این‌بار محکم‌تر دستش را تکان داد و گلبانو با نومییدی قرص را روی زبانش گذاشت.

شهاب نفس بلندی کشید. کمی به جلو خم شد و متکا را پشت سر او مرتب کرد. شانه‌هایش را گرفت و او را نرم روی متکا خواباند. بوسه‌ای به گونه گرمش زد و همان‌جا با نگاهی خیره به چشم‌های سبزش گفت:

— واسه بیدار شدن هنوز زوده. تو بخواب. منم باید یه نگاهی به عکسام بندازم.

گلبانو لبخند زد و مثل کودکی حرف گوش کن چشم‌هایش را بست. شهاب‌الدین آرام از کنارش بلند شد. در نور کم اتاق نمازش را خواند و بعد پشت میز نشست. عکس‌های آخری که گرفته بود همه روی میز پخش و پلا بود. یکی از آن‌ها را جلو کشید و به چهره همیشه خندان وزیر امور خارجه خیره شد. اما او را نمی‌دید. اصلاً آن‌جا نبود. آهسته آهسته ذهن و خاطراتش به گذشته کشیده می‌شد. به روزهای تبار پاییز هزار و سیصد و پنجاه و نه. جنگ تازه شروع شده

بود...

پشت رل جیپ کوهستان نشسته بود و در آن جاده باریک و خاکی به جلو می‌رفت. مدت‌ها پیش از هری‌رود گذشته و حالا فقط داغی شن‌های کویر بود و آفتابی که حتی از بالای کلاه لبه پهنی که به سر داشت هم پوست سرش را داغ می‌کرد.

پنخس را روشن کرد و در سکوت جاده‌ی خلوت، یک‌باره صدای کوبش خواننده هوی متال پیچید.

عینک سیاهش را روی چشم بالاتر کشید. آدامسی در دهانش انداخت و به آسمانی که کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت نگاهی کرد. خوب بود؛ اگر شانس می‌آورد و آسمان همین‌جور صاف و بدون ابر می‌ماند می‌توانست عکس مهتاب را که امشب در کم‌ترین فاصله با زمین قرار می‌گرفت شکار کند.

عکسش ماندگار می‌شد. یک تصویر صاف و نزدیک از ماه با همه پستی و بلندی‌هایی که نزدیک‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید. حتم داشت که فخرالدین متعجب و حیران می‌ماند.

با این فکر پدال گاز را بیشتر فشار داد. اما با دیدن موجودی که دوان دوان درست به طرف او می‌آمد شوکه و وحشت‌زده روی ترمز کوبید و صدای جیغ مانند کشیده شدن لاستیک‌ها روی جاده خاکی بلندتر از فریادهای خواننده خارجی زبان در خلوت جاده پنخس شد. محکم به جلو کشیده شد. دست‌هایش دور فرمان مشت شده و نگاهش از پشت شیشه‌های تیره رنگ عینک، صاف به روبه‌رو بود. به آن موجود ریزنقشی که درست مقابل سپر ماشین ایستاده بود. حال نداشت انگار. مثل محتضری که لحظه‌های آخر عمرش را می‌گذرانند، لب‌هایش خشک و پوسته شده و سیاهی چشمانش معلوم نبود. به جای آن، سفیدی وحشت‌آور چشم‌هایش بود که کم‌کم بسته می‌شد. گردنش کج شد و همان دم مثل پرکاهی درست جلوی ماشین سقوط کرد.

شهاب‌الدین ناباورانه به جای خالی او خیره شد. اثری از آن موجود پریشان نبود. وحشت‌زده کمی از روی فرمان خود را بالا کشید و با چشم‌هایی که تا سر حد امکان باز شده بود دقیق‌تر نگاه کرد. هنوز منگ بود. یقین نداشت که سپر ماشین روبازش به آن موجود عجیب برخورد نکرده باشد. با نگرانی به اطراف نگاه کرد. در آن جاده باریک و پرت پرنده هم پرنمی‌زد. باقی مانده بزاقش را بلعید و همان دم آدامسش را از کنار دستش به بیرون تف کرد. پخش را خاموش کرد و با عجله دنده عقب گرفت. قلبش تند و نامنظم می‌کوبید و دانه‌های ریز و درشت عرق از صورتش شره می‌کرد. چند متر دور شده بود. سر دوراهی ایستاد و خواست بییچد. با دستمال عرق‌گردنش را پاک کرد و بعد با عجله دنده را گرفت. اما لحظه‌ای نگاهش به سوی آن موجود مفلوک کشیده شد. هنوز وسط آن جاده باریک دراز به دراز افتاده بود. شقیقه‌هایش نبض گرفته و دست‌هایش دور فرمان بی‌اراده مشت شده بود. پایش روی گاز رفت. کلاچ را رها کرد و ماشین با تیک آف بلندی به جلو پرید. چند متر دور شد. نفسش رفته بود. نگاهش سر خورد و توی آینه دوباره به آن موجود افتاد. در سکوت جاده می‌توانست وزوز مگس‌ها را بشنود. به تپه‌های اطراف نگاهی کرد. در طی راه هرازگاهی زوزه شغال‌ها را هم شنیده بود. دوباره بزاقش را بلعید. بیشتر گاز داد و باز هم به جلو رفت. اما لحظه‌ای بعد محکم و یک‌باره با مشت روی فرمان کوبید و بلند و عصبی گفت: لعنتی!

مکث نکرد. به عقب برگشت و دنده عقب گرفت.

نگاهش هنوز هم میخ آن موجود شوریده‌ای بود که بی‌حال و ناتوان روی خاک‌های جاده انگار به خواب مرگ رفته بود. چند متر مانده به او روی ترمز زد و بعد باز هم با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت. از ماشین پیاده شد. هیچ‌کس آن حوالی نبود و می‌دانست که طبق نقشه حداقل ده کیلومتر با نزدیک‌ترین روستا فاصله دارد.

عینکش را از بالای در روی صندلی انداخت و با تردید قدمی جلوتر رفت. نگاهش خیره به او بود. یک موجود ریزنقش و پریشان با موهایی چرک و کثیف که روی صورت و گردنش ریخته بود و لباس‌هایی مندرس و پاره. کف دست‌هایش را با پارچه‌ای پاره محکم بسته بودند و از لابه‌لای موهایی که روی صورتش ریخته بود می‌شد رد اشک و چرک را روی گونه‌هایش دید.

شهاب‌الدین روی زانو نشست و با تردید و دودلی دو انگشتش را نزدیک گردن او برد. از لمس او وحشت داشت. اما با این حال دو انگشتش را روی رگ او گذاشت و با چشم‌هایی باریک شده دقیق‌تر نگاه کرد. نبضش ضعیف می‌زد. دستش را عقب کشید و آهسته صدا زد:

— هی!

انتظار بیهوده‌ای بود که می‌خواست آن موجود نیمه مرده جوابش را بدهد. شک مثل خوره به وجودش چنگ انداخته بود. با زبان لب‌هایش را ترکرد و برای هزارمین بار به اطراف نگاهی انداخت. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. گیج و دو دل لبش را محکم گزید و بلند شد. با چند گام بلند به طرف ماشینش رفت و درش را باز کرد. اما نگاهش هنوز هم به آن موجود عجیب و آشفته بود. پایش روی رکاب رفت و دستش روی فرمان قفل شد. وجودش اما هنوز هم پر از تردید و نگرانی بود. برای هزارمین بار به اطراف نگاه کرد. کسی نبود. هوا تاریک می‌شد و آن موجودی که حتی درست نمی‌دانست زن است یا مرد، شب در سرما و ناامنی این جاده می‌مرد.

روی صندلی نشست و دستش به طرف سوییچ رفت. رگ شقیقه‌هایش محکم می‌زدند و صورتش خیس عرق بود. نفسی کشید و ماشین را روشن کرد. دهانش خشک خشک بود و دستش هر لحظه بدون این‌که بداند محکم‌تر به فرمان می‌چسبید. لحظه‌ای چشمانش را بست و همان لحظه نگاه عصبی شرف‌الدین پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاد. مثل همیشه عصبی و اخم‌آلود قدم

می‌زد و انگشت اشاره‌اش به علامت تهدید بالا بود.

شهاب‌الدین با درماندگی چشم باز کرد. توان رفتن نداشت. تحمل غرغره‌های برادر، آقابزرگ و خانجون هم سخت بود.

دوباره مشتش را روی فرمان کوبید و بلندتر از قبل لب زد: لعنت به تو! مکث نکرد. از ماشین پیاده شد و بدون لحظه‌ای فکر مقابل آن جسم نیمه جان روی زانو نشست. یک دستش زیر زانوهایش رفت و دست دیگرش را زیر سرش گذاشت و بلندش کرد. سبک بود. سبک‌تر از هارتل‌هایی که هر صبح زیر درخت انار باغ جابه‌جا می‌کرد. با عجله به طرف ماشین برگشت و او را روی صندلی‌های پشت خواباند. آن‌قدر حرکاتش شتاب‌زده بود که حتی فرصت نکرد دوباره به اطراف نگاهی کند. پشت رل نشست و کلاچ را گرفت و لحظه‌ای بعد صدای کشیده شدن محکم لاستیک‌ها روی خاک جاده سکوت کوره راه را شکست. به ساعت مچی صفحه سیاهش نگاه کرد. داغی هوا افتاده بود و حالا رگه‌های سرخ حاشیه آسمان دل او را خون می‌کرد. برای گرفتن عکس مهتاب آن‌هم درست امشب و درست سر مرز تایباد کلی برنامه ریخته بود. با این فکر عصبی و کلافه نیم‌نگاهی به صندلی عقب انداخت. مهمان ناخوانده‌اش درست مثل یک مرده روی صندلی افتاده بود. شهاب‌الدین لحظه‌ای وحشت‌زده ایستاد و از بین دو صندلی به عقب برگشت و با تردید دوباره انگشتانش را روی رگ گردن او گذاشت. نبضش ضعیف‌تر شده بود. دوباره فرمان را گرفت و این‌بار بیشتر گاز را فشار داد. نقشه نیمه‌باز روی صندلی کنارش بود. در حین رانندگی نیم‌نگاهی به آن انداخت. خطوطی را با رنگ قرمز پررنگ‌تر کرده بود. با درماندگی عرق پیشانی‌اش را گرفت. تا نزدیک‌ترین مرکز درمانی هنوز کلی مانده بود. وحشیانه‌تر پدال را فشار داد و جیب روباز کوهستانی‌اش با نعره‌ای بلند از جا کنده شد...

کنار سفره صبحانه نگاهش به گلبانو بود که با عشقی مادرانه می‌گفت:

— دختر خوب صبحونه شو کامل می خوره که وقتی خانوم معلم داشت
سیب‌ها رو با پرتقال‌ها جمع می‌کرد؛ بفهمه چی می‌گه؟
آیه نق زد:
— سیر شدم مامانی.
گلبانو اخم شیرینی کرد. دست‌های کوچک او را که مقابلش ایستاده بود
فشاری داد و بعد در حال بستن دکمه‌های روپوش فرم مدرسه‌اش با مهربانی
بیشتری گفت:
— همین یه لقمه. بعدش چاییتو می‌خوری و بابایی می‌رسوندت مدرسه.
باشه؟
آیه بی‌میل سری تکان داد.
عاطفه با نگرانی پرسید:
— امروز پرواز داری؟
کیمیا در حال نوشیدن عجلولانه آخرین جرعه چایش با حرکت سر جواب
مثبت داد. شرف‌الدین با اخم گفت:
— تو که دیرت می‌شه صبح یه کم زودتر بیدار شو.
عاطفه به جای او با دلسوزی جواب داد:
— دیشب دیر خوابید.
و با این حرف با همان لحن نگرانش پرسید:
— کی برمی‌گردی؟ امشبو می‌مونید یا...
کیمیا مقنعه‌اش را مرتب کرد. لبخندی به لب‌هایش نشان داد و جواب داد:
— قریون اون دل همیشه نگرانت بشم مامانی. پرواز امروزم کوتاهه. تا دبی
می‌ریم و برمی‌گردیم. شب نشده خونه‌ام.
این را گفت و از کنار سفره بلند شد. عاطفه زیرلیبی زمزمه کرد:
— تو بگو تا قزوین! وقتی سوار اون هواپیماهای اسقاط می‌شی که من آرام

ندارم.

با جمله آخر انگار دلش سنگین شد که برای هزارمین بار غر زد:

— کاش یه کار دیگه انتخاب می‌کردی کیمیا جان.

او چمدان کوچکش را برداشت و با خنده جواب داد:

— مامانی یادت نره این‌جا ایرانه. تو نیستی که شغل انتخاب می‌کنی. تو رو

انتخاب می‌کنن!

این را گفت و گونه سرد مادرش را بوسید.

فخرالدین دیرتر از همه کنار سفره نشست. فرخنده در حال نوشیدن چای با

همان لحن جدی همیشگی گفت:

— سحر بخیر داداش. خواب موندی امروز؟

او استکان چای را جلو کشید. خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

— تا دیروقت رو یه مقاله کار می‌کردم.

رعنا از کنار سفره بلند شد. شهاب‌الدین با مهربانی گفت:

— یه کم صبر کنی بعد از مدرسه آیه می‌رسونمت.

رعنا بدون نگاهی به آیه اخم‌هایش را در هم کشید. کیفش را برداشت و

جواب داد:

— ممنون. اما باید عجله کنم.

— مصاحبه داری؟

— باید برم وزارت امور خارجه. مصاحبه وزیر یه کم دیگه شروع می‌شه.

فخرالدین صبحانه نیم خورده‌اش را رها کرد و بلند شد. در همان حال گفت:

— من می‌رسونمت.

— اما عمو...

او اخم شیرینی کرد و رعنا آرام‌تر و شادتر لبخند زد. گلبانو لحظه آخر لقمه‌ای

به طرفش گرفت و گفت:

— اینو بخور. تو که چیزی نخوردی. اون جا ضعف نکنی.
رعنا نان و پنیر را از گلبانو گرفت و صدای عاطفه در راهروی قدیمی خانه بلند شد:

— کیمیا جان پروازتون به سلامتی نشست به من زنگ بزنی ها مادر. این جا نگران می مونم تا برگردی.

کیمیا دسته چمدان کوچک و سیاهش را تا جلوی در کشید. مقنعه سورمه‌ای با دو نوار طلایی به سر داشت و کلاه کوچک سورمه‌ای اش دستش بود. به طرف مادرش برگشت و برای چندمین بار گونه او را بوسید. آرام تر گفت:

— قربون نگرانی‌های تو بشم من. اما این شغل منه مامان. تو رو خدا بهش عادت کن.

عاطفه با درماندگی دست‌هایش را در هم مشت کرد و بعد بدون جواب به دلداری او نفس پر از دعایش را به قامت دخترش فوت کرد.

در سفره‌خانه، آقابزرگ با اخمی غلیظ چایش را هورت می‌کشید. در همان حال نگاهی به گلبانو انداخت و با صدایی غریبه گفت:

— منتقل منو حاضر کن!

او مطیعانه سر تکان داد و خانجون اخم‌آلود پوف بلندی کشید.

عمارت قدیمی «بزرگ‌نیا» زود خلوت شد.

رعنا نشسته روی صندلی ماشین کنار فخرالدین کاغذهایش را زیرورو می‌کرد. او با نیم‌نگاهی به اوراقی که دست رعنا بود پرسید:

— سوالاتو آماده کردی؟

— اوهوم.

— درباره زمان اجرای برجام حتما سوال کنی ها.

— این سوال همه خبرنگاراست عمو. اصلا دلیل این مصاحبه همینه.

این را گفت و برگه‌ها را توی کیفش گذاشت. عینک آفتابی را به چشمش زد و

پرسید:

- مقاله شما آماده شد؟
- آره. امروز می‌دم تحریریه.
- عکسای بابا شهاب رو دیدین؟
- دیدم.
- چطور بودن؟
- فخرالدین با خنده به طرفش برگشت و جواب داد:
- بعد از سی سال عکاسی که نمی‌شه از بابا شهابت ایراد گرفت شیطون.
- رعنا هم به خنده افتاد. فخرالدین این‌بار گفت:
- فکر کنم این مصاحبه تا ظهر طول بکشه.
- احتمالاً. این‌جور مصاحبه‌ها تاخیر هم زیاد دارن.
- لحظه به لحظه با دفتر در ارتباط باش. باید به چاپ عصر برسیم. غیر از اون سایت رو هم باید ساپورت کنیم.
- رعنا مطیعانه جواب داد:
- چشم.
- فخرالدین با خنده گفت:
- این قیافه مظلوم رو به خودت نگیر. قضیه برجام و مذاکرات تموم بشه یه پاداش خوب داری خانوم خبرنگار.
- او به خیابان شلوغ ابتدای صبح خیره شد و با ناراحتی نجوا کرد:
- پاداش نمی‌خوام. هنوز بابت دوربینی که جلوی هتل کوبورگ تو وین^(۱) ازم دزدیدن کلی بدهکارم.
- فخرالدین این‌بار با صدای بلندی به خنده افتاد و در همان حال جواب داد:

۱. محل انجام مذاکرات هسته‌ای ایران با گروه ۵+۱ (۲۰۱۵-۱۳۹۴)

— اون که بله. از حقوقت کم می‌کنم.

رعنا با نومیدی نگاهش کرد و فخرالدین به رویش لبخند زد.

همان وقت ماشین سیاه شرف‌الدین از آن‌ها پیش افتاد. روی صندلی جابه‌جا

شد و توی تلفن دستی‌اش گفت:

— حاجی گفتم نگران نباش. این مناقصه مال خودته. من هواتو دارم.

راننده‌اش توی آینه نگاهش کرد. اما شرف بی‌توجه به او دوباره گفت:

— حاج رحمان گوش کن برادر! مغز خرکه نخوردم بذارم مناقصه به این تپلی

از چنگمون بره! می‌گم هواتو دارم یعنی دارم. البته خب...

حاج رحمان توی حرف‌های او پرید و کمی بعد لب‌های شرف‌الدین با

خوشی کش آمد. آرام‌تر گفت:

— خدا خیرت بده. هدف ما خدمت به خلق الله‌ست. هرکاری هم چم و خم

خودشو داره. من همین‌که بدونم ائتلاف ما مورد حمایت شماست برام بسه.

شمام غمت نباشه. خاطرت عزیزه جون حاجی!

حرف‌هایشان شیرین تمام شد و او این‌بار با لحن جدی‌تری رو به راننده

گفت:

— برو جردن!

راننده بدون حرف سر تقاطع سرعتش را کم کرد. شرف‌الدین روی مخاطبین

کلیک کرد و بعد روی اسمی ضربه زد. زنی خواب‌آلود جواب داد:

— بله!

شرف به صندلی تکیه داد. لبخندش عمیق‌تر شد. با صدایی آهسته گفت:

— احوال خانوم خواب‌آلو. لنگ ظهره!

صدای خمیازه زن توی گوش‌هایش پیچید. شرف با همان حال خوشش

گفت:

— چایی رو دم کن. نون می‌گیرم تا به ساعت دیگه رسیدم.

زن با صدای خواب‌آلودش جواب داد:

— باشه. منتظرم.

شرف‌گوشی را توی جیبش انداخت و گفت:

— وطن‌خواه جلوی نونوایی وایسا. سنگک باشه. دو آتیشه خشخاشی!

او مطبعمانه سر تکان داد و کمی بعد بوی نان تازه در فضای بسته ماشین

پیچیده بود. نگاهش را به بیرون دوخت. امروز هزارکار داشت.

خسته و رنگ پریده بود. قدم‌های بی‌حالش وقت عبور از عرض خیابان این

را به خوبی نشان می‌داد. فخرالدین برایش بوق زد. رعنا با دیدن او دستی تکان

داد و پا تند کرد. لحظه‌ای بعد کنارش نشسته بود. فخرالدین به راه افتاد و در

همان‌حال با لبخندی گرم گفت:

— خسته نباشی خانوم خبرنگار.

— اما خسته‌ام.

— پس فکر کردی اصحاب رسانه شدن به این آسونیاست؟

— نه. اما مصاحبه امروز نفس‌گیر و طولانی بود.

— می‌دونم. اما گزارش لحظه به لحظه‌ای که می‌فرستادی عالی بود. روزنامه

عصر، تو یکی دو ساعت تموم شد.

رعنا سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. اما کمی بعد با

صدایی ملتمس نجوا کرد:

— عمو بریم قلهک؟

فخرالدین متعجب به طرفش برگشت. او روی صندلی جا به جا شد و با همان

چشم‌های بسته لب زد:

— می‌خوام بخوابم. جایی که نق نقای آیه نباشه!

فخرالدین به جای هر حرفی فقط نفس کشید. نگاهش روی چشم‌های بسته

رعنا خیلی طولانی نبود. چراغ که سبز شد با بوق ماشین پشت سری بی میل به راه افتاد.

ترافیک و شلوغی خیابان‌های عصر سرسام‌آور بود. فخرالدین به جلو می‌راند و ذهن به هم ریخته رعنا پر از صدا بود. بوق‌های ممتد رانندگان بی ملاحظه، آژیر آمبولانسی که به سختی سعی داشت از خط ویژه راهی برای عبور باز کند، دخترکی که توی شلوغی پشت چراغ قرمز با التماس می‌پرسید: گل بدم آقا و مردی که میان همه درماندگی‌ها و ترس‌ها و عذاب‌هایش با بیچارگی می‌پرسید:

— اسمت چیه...!!؟

بی‌نفس و با صورتی کبود چشم باز کرد و نگاه تارش درست روی درهای بسته خانه قدیمی فخرالدین نشست.

او کمریندش را باز می‌کرد. با نگرانی نگاهش کرد و پرسید:

— خوبی؟

رعنا دستش را روی حلقش گذاشت و فقط سرش را تکان داد. او خم شد و کمریند رعنا را هم باز کرد. بعد با اخمی ساختگی گفت:

— به قدر یه چایی و آب دادن به گلا این‌جا می‌مونیم. بعدش برمی‌گردیم.

می‌دونی که مامان گلی کلا خوشش نمی‌یاد شب جایی بمونی.

رعنا باز هم فقط سرش را تکان داد و فخرالدین شک داشت او واقعا حرف‌هایش را شنیده باشد.

کلید انداخت و راه را برای رعنا باز کرد و او با خستگی قدم به حیاط گذاشت. مقابلش یک حیاط جمع‌وجور بود با باغچه‌هایی سبز و بوته‌های رزی که تازه به بار نشسته بودند. فخرالدین در را پشت سرش بست و طعنه زد:

— با وجود باغ آقا جون مسخره‌ست آگه بگی دلت واسه این یه گله باغچه

تنگ شده.

رعنا کیفیتش را از روی دوش برداشت و در حال عبور از بین باغچه‌ها زمزمه کرد:

— این‌جا آرومه... شما چی می‌گید... دنج... این‌جا دنجه. سروصدا نیست.

نفسی کشید و با لب‌هایی که می‌لرزیدند حرف آخرش را زد:

— نق نقای آیه عذابم می‌ده!

مقنعه را از سرش کشید و موهای یک‌دست سیاه و لختش توی صورتش رها شد. فخرالدین چند قدم پشت سر او با درماندگی نفسی کشید و نگاهش را به آسمان گرگ‌ومیش دم غروب دوخت.

رعنا از حال جمع‌وجور خانه گذشت. غریبگی نمی‌کرد. موجی از خستگی روی صورتش نشسته بود و به جای هر حسی فقط می‌خواست کنجی دنج کمی آرام بگیرد. به قول خودش دور از نق نق‌های آیه!

در اتاق خواب را باز کرد. این‌جا را دوست داشت. این پنجره‌های بلند و عریض، این پرده‌های حریر و رنگ‌ورو رفته، این میز آینه ساده و بی‌پیرایه و این تخت بزرگ با روتختی ساتن صورتی رنگ برایش پر از خاطره بود. خاطره‌هایی که درست از روزهای دوازده سالگی‌اش شروع می‌شدند. روزهای سیاه و تاریک و ترسناک. خودش بود با یک دنیا سایه و صدایی که وحشت‌زده توی گوشش می‌پرسید: اسمت چیه...!!

و بعد دستی که نرم روی موهایش می‌نشست و مردی که آرام نجوا می‌کرد: هیس. آروم باش. چیزی واسه ترس نیست. بخواب.

و او با آرامشی نیم‌بند می‌خوابید و وسط هذیان‌های گاه‌وبیگاهش به قعر روزهای سیاه آن اتاق کدر پرت می‌شد؛ اتاقی که روزگاری کلاس اولش بود! روی تخت دراز کشید و بی‌توجه به سایه فخرالدین که از مقابل اتاق خواب می‌گذشت پاهایش را توی شکمش جمع کرد و چشم‌هایش را بست. سروصدای فخرالدین را می‌شنید. میان حرف‌های بی‌سروته، جای دم می‌کرد و

از سَمبل کردن غذای حاضری می‌گفت.

رِنا از دنیا جدا شد...

فخرالدین با کارد و سوسیس که دستش بود به طرف اتاق رفت و در

همان حال گفت:

— یه عسرونه دِش این‌جا می‌زنیم....

نگاهش روی چشم‌های بسته رِنا نشست و حرف در دهانش ماسید. دست‌هایش پایین آمد و این‌بار فقط نفس کشید. لب‌هایش را جمع کرد و با نگاه دیگری به او از اتاق دور شد. سوسیس و کارد را توی ظرفی رها کرد و دست‌هایش را شست. بی‌هدف به سوی پنجره رفت و به حیاط تاریک زل زد. این دختر این روزها ملکه عذابش بود. یک پری‌روی سبزه و زیبا با آن چشم‌های وحشی و کشیده و سیاه و صدایی که وقت حرف زدن یک دنیا ناز در خود داشت و با آن لهجی غریبه‌اش وقتی لب می‌زد: عمو؛ نفس او را با خود می‌برد.

مشتش را لبه پنجره کوبید و با درماندگی نجوا کرد: من فقط عمو فخرالدینم! روی پاشنه پا به عقب برگشت و به در نیمه باز آشپزخانه خیره شد. میان آن‌همه خاطرات کدر و کهنه می‌توانست ژاله را ببیند. با بلوز و شلواری ساده و کلاسوری روی سینه ایستاده بود کنار در آشپزخانه و با هیجان می‌گفت:

— جلوی پنجره آشپزخونه برام شب‌بو بکار فخر...!

چانه‌اش جمع شد و نگاهش با ناامیدی پایین آمد.

چشم از آن خیال خنده‌رو گرفت و نگاهش را به گوجه‌ها و سوسیس‌های روی میز دوخت. گیج بود؛ کلافه و سردرگم و درمانده انگار حتی توان فکر کردن هم نداشت.

بی‌اراده با قدم‌هایی آهسته از آشپزخانه بیرون رفت و کمی بعد باز هم در آستانه اتاق خواب بود. به او که بدون پتو روی تخت مچاله شده و موهایش

روی صورتش رها بود زل زد. رعنا نقطه ایست همه افکارش بود. افکاری که از نگرانی‌ها و ترس‌ها و کلافگی‌ها شروع می‌شد و درست ابتدای خط دل زدن‌ها بی‌اراده سکوت می‌کرد.

نمی‌توانست به افکار بی‌حیایش اجازه جولان بدهد، که در آن صورت باید بی‌خیال آبرو و شرم و وجدان مقابل شهاب و بقیه می‌ایستاد و این دختر را...! افکارش را نصفه رها کرد. با درماندگی پلک زد و نفسی کشید. عطر محو رعنا در مشامش پیچید.

چشم از او گرفت و به عقب برگشت. از هال گذشت و کمی بعد توی حیاط بود. روی صندلی ایوان نشست و به تاریکی باغچه‌ها زل زد. موبایلش زنگ می‌خورد. آن را از جیبش درآورد و به شماره نگاه کرد. از منزل آقا بزرگ بود. نفسش را بیرون داد و جواب داد:

— بله؟

گلبانو بود که گفت:

— سلام آقا فخرالدین.

— سلام زن داداش.

— ببخشید مزاحم شدم. شما خوبید؟

— خیلی ممنون.

فخرالدین این را گفت و به صندلی تکیه داد. حالا بیشتر از هر وقتی کلافه بود. می‌توانست حرف‌های گلبانو را پیش‌بینی کند:

— رعنا با شماست؟

— بله. او مدیم به خونه قلپک یه سری بنزیم. خوابش برده.

— ایوای. شام نخورده؟ گرسنه خوابیده؟

— یه کم دیگه بیدارش می‌کنم یه چیزی می‌خوریم و بعدم می‌یایم خونه.

— آره. حتما بیاد خونه. خوب نیست بیرون بمونه. شهاب خوشش نمی‌یاد.

فخرالدین با خستگی به خنده افتاد. حساسیت‌های گلبانو را می‌شناخت و البته پنهان شدن همیشگی‌اش را پشت سر شهاب درک می‌کرد. این زن همه عمر ترسیده بود.

جواب داد:

— چشم. حتما. نهایتاً یکی دو ساعت دیگه می‌یایم خونه.

گلبانو با آرامش بیشتری تشکر و خداحافظی کرد و فخرالدین دوباره به حیاط پاییزی زل زد.

دست خودش نبود، همین حالا ذهنش با بی‌رحمی گذشته‌ها را زیرورو می‌کرد؛ یکی از آن روزهای سرد مهر ماه سال هزار و سیصد و پنجاه و نه...

— من اون دختر و می‌خوام!

خودش بود که وسط حیاط، کنار حوض ایستاده بود و با دست‌هایی مشت شده و پر از غرور روزهای بیست و دو سه سالگی با لجاجت از عشق عمیقش می‌گفت.

آقابزرگ با اخم نگاهش کرده و عصایش را به علامت تهدید به طرف او گرفته بود. خانجون وحشت‌زده به درودیوار نگاه کرده و نگران بادی بود که خبر این دلدادگی را از میان دیوارهای این خانه بیرون ببرد و شرف‌الدین با عصبانیت از روی ایوان کرسی بلند خانه به حیاط پریده و یقه او را گرفته و با صدایی آهسته اما با عصبانیتی بی‌حد غریده بود:

— حالت نیست چی می‌گی! انگاری یادت رفته اون دختره کیه؟

فخرالدین خودش را عقب کشیده و بی‌منطق تکرار کرده بود:

— هیچ‌کدوم این حرفا برام مهم نیست. من فقط اون دختر و می‌خوام. اگه

او مدید خواستگاری که...

حرفش را مشت محکم شرف‌الدین قطع کرده بود. افتاده بود کنار حوض و با دستی که روی رد باریکی از خون کنار لبش قفل شده بود پر از نفرت نگاهش

کرده بود. خانجون جیغ زد و فرخنده ترسیده خودش را در آغوش او پنهان کرده بود. آقابزرگ اما ایستاده کنار شرف‌الدین با عصبانیت گفته بود:

— فکر ژاله رو از سرت بیرون کن. هنوز بی آبرو نشدم که بخوام دختر یه اعدامی رو به عنوان عروس بیارم تو خونه‌ام...

— عمو چرا بیدارم نکردی؟

صدای رعنا او را از آن روزها جدا کرد. در تاریکی ایوان نگاهش کرد و با لبخندی بی حال جواب داد:

— هنوز دیر نشده. یه چایی می خوریم و می ریم.

— نه. مامان گلی حتما تا الان...

فخرالدین از روی صندلی بلند شد و به میان حرفش رفت:

— تماس گرفت. می دونه این جایی. نگران نباش.

این را گفت و از کنار او گذشت و عطر او را با خودش برد.

رعنا یخ کرده از هوای مجلس اولین شب‌های مهر، پشت سرش وارد حال شد.

در همان حال غر زد:

— از زمستونا بیزارم.

فخرالدین قدم به آشپزخانه گذاشت و با لبخندی بی‌رنگ جواب داد:

— از وقتی یادم می‌یاد تو از سرما بیزار بودی.

او به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد و هذیان‌گونه جواب داد:

— زمستونای عراق سرد و خشک بود. برف و بارون...

فخرالدین در حال ریختن چای متعجب نگاهش کرد و رعنا بی‌اراده سکوت

کرد. از آن لحظه‌های ناپایی بود که او گیج و گنگ از گذشته حرف می‌زد. از

روزهایی سیاه پر از لکه‌های کدر. از همان وقت‌هایی که او را به آن صدا

می‌رسانید. همان‌که میان تاریکی محض می‌پرسید: اسمت چیه...؟

شانه‌اش را از چهارچوب جدا کرد و بی‌میل جلو آمد. پشت میز نشست و

دست‌هایش را دور فنجان حلقه کرد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. با بی‌رحمی پرسید:

— اینا جهیزیه ژاله بودن؟

فخرالدین فقط نگاهش کرد. چه قدر درمانده می‌شد از لحظه‌هایی که رعنا می‌رفت و نوریه جایش را می‌گرفت! یک دختر عرب و زخمی بدون هر نرمش و آرامشی. فقط پر از خشم، خشم‌هایی سرریز نشده. او یقین داشت یک روزی، یک جایی دیگ خشم جوشان این دختر فوران می‌کند. بدون جواب به سوال احمقانه او گفت:

— زودتر بخور بریم.

رعنا کوتاه نیامد. با همان خونسردی چندش‌آور پرسید:

— دوشش داشتی عمو؟

نگاه رنجیده او بالا آمد. حالا نگاهش در نگاه سیاه و وحشی رعنا قفل بود. نفسی کشید و سرش را آرام تکان داد. رعنا تخس شده بود. طعنه زد:

— پس برای همینه که دیگه ازدواج نکردی.

فخرالدین به صندلی تکیه داد و بی مقدمه پرسید:

— از این حرفا به چی می‌خوای برسی؟

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— هیچی. فقط می‌خوام بدونم عشق که می‌گن یعنی چی؟ شیرین و فرهاد که می‌گن یعنی چی؟ می‌خوام بدونم یعنی چی که مامان گلی هر روز تا پایین پله‌ها می‌یاد بدرقه بابا شهاب. می‌خوام بدونم... چه جوریه که...
صدایش بغض می‌گرفت. نگاه خیسش را به چشم‌های او دوخت و با همان حال منقلبش گفت:

— چه جور می‌شه که دل یه زن... برای یه مرد...

گریه مجالی برای ادامه حرف به او نداد. با خشم فنجانش را عقب زد و از

پشت میز بلند شد. فخرالدین با عجله مقابلش ایستاد و خواست دستش را بگیرد. رعنا میان گریه خودش را عقب کشید و با لب‌هایی لرزان نالید:

— به من دست نزن.

می خواست از کنار او بگذرد که فخرالدین بی توجه به لحن تندش او را در آغوش کشید. چانه‌اش را روی سر او گذاشت و از همان فاصله کم آهسته لب زد:

— هیس... آرام باش. چرا این قدر تلخ... گریه نکن عزیزم.

رعنا با درماندگی به بازوهای او چنگ زد و میان گریه نالید:

— می خوام بمیرم عمو... می خوام...

فخرالدین او را بیشتر به خودش فشرد. حالا نوریه یا رعنا نبود که این طور غریبانه در آغوشش زار می‌زد؛ سایه‌ای محو از آرزوهای سوخته و خاکستر شده‌اش بود. کنار گوشش زمزمه کرد:

— تموم شد عزیزم. اون روزا گذشته. بهشون دیگه فکر نکن.

رعنا بیشتر در خودش مچاله شد:

— نمی‌تونم... اون لحظه‌ها...

یک لحظه سکوت کرد و سرش را از سینه فخرالدین بلند کرد. موهای سیاهش با آشفته‌گی روی صورت و شانه‌هایش رها بود. از آن فاصله کم به فخرالدین نگاه کرد و با حالی خراب و گیج این بار به زبان مادری‌اش گفت:

— هذا الشخص هو دائنم معي... في الظلام... أغمض عيني... ويسأل مثلاً لفران... ما اسمك.^(۱)

فخرالدین با درماندگی نگاهش می‌کرد. موهای آشفته او را از صورتش کنار زد و با صدایی آرام جواب داد:

۱. اون آدم همیشه با منه... توی تاریکی... وقتی چشم‌مامو میبندم... می‌یاد و

مثل یه موش میپرسه... اسمت چیه؟

— رعنا بهش...

او مثل گریه‌ای وحشی فریاد زد:

— انا لست رعنا. انا نوریا.^(۱)

فخرالدین با نگرانی بیشتری گفت:

— باشه... باشه عزیزم. باشه نوریه جان. تو فقط آروم باش.

رعنا اختیارش را از دست داده بود انگار. مشت‌هایش را محکم روی سینه او

می‌کوبید و بلندتر فریاد می‌زد:

— انا نوریا... انا لست رعنا... انا...

فخرالدین محکم دست‌هایش را گرفته بود. اما رعنا هم چنان جیغ می‌زد:

— انا لست رعنا... انا...

فخرالدین بدون فکر دستش را بالا آورد و لحظه‌ای بعد صدای کوبیده شدن

دستش روی گونه رعنا میان جیغ‌های بلند او پیچید. لحظه‌ای هر دو مبهوت به

هم نگاه کردند. فخرالدین غمگینانه لب‌هایش را روی هم فشار داد و رعنا خواب

زده و گیج مثل پرکاهی سبک، در خود مچاله شده و روی زمین افتاد. انگار

یک‌باره همه آن انرژی و خشم و فریاد ته کشیده بود. فخرالدین مقابلش کف

آشپزخانه نشست و پرسید:

— قرصات تو کیفته؟

او میان گریه‌ای که حالا به طرزی غریبانه خفه و بی‌صدا شده بود سرش را

تکان داد. فخرالدین بی‌مکتب به طرف اتاق خواب دوید و کمی بعد با یکی از آن

قرص‌های ریز و لیوانی آب دوباره مقابل او نشست. دستش را به طرفش دراز کرد

و گفت:

— اینو بخور آروم می‌شی.

۱. من رعنا نیستم. من نوریه‌ام.

رعنا بدون لجاجت قرص را از کف دست او برداشت و بدون نگاه به لیوان آب آن را بلعید. فخرالدین زیر بازویش را گرفت و از زمین بلندش کرد. مانتو و مقنعه‌اش را آورد و کمی بعد بدون هیچ حرفی دکمه‌های مانتوی او را می‌بست. رعنا سست و بی‌حال شده بود. فخر پرسید:

— می‌تونی راه بیای؟

او فقط سرش را تکان داد. با این‌همه فخر رهایش نکرد و آهسته او را به سوی در حیاط برد. روی صندلی ماشین نشاند و کمی بعد کنار او که کم‌کم چشم‌هایش بسته می‌شد به سوی خانه‌ی بزرگ، بزرگ‌نیا می‌راند؛ جایی در کوچه‌های پهن و خلوت نیاوران.

پشت چراغ قرمز ایستاد و در نور خیره چراغ‌های خیابان دوباره نگاهش کرد که روی صندلی مچاله شده و به خواب رفته بود. خم شد و از صندلی پشت کاپشن پاییزه‌اش را برداشت و آرام روی او کشید. بعد از همان فاصله کم نگاهش بالا آمد و گره خورد به سرخی‌گونه ملتهب او. عصبی و کلافه لب‌هایش را داخل کشید. از دست خودش عصبانی بود. قبل از آخرین ثانیه چراغ قرمز، کمی بیشتر خم شد و گونه داغ او را بوسید. رعنا محرمش بود!

از همان جلوی در ورودی خانه هم می‌شد سرو صدای آیه را شنید. رعنا لحظه‌ای مکث کرد و فخرالدین با یک قدم فاصله پشت سر او به وجود در مانده‌اش نگاه کرد.

آیه دوان دوان به طرفش می‌آمد و در هر قدم گیس بلند و بافته‌اش به هوا می‌پرید. در همان حال با لحن شاد و سرخوشانه‌اش گفت:

— آبیجی جونم دلم برات تنگ شده بود. امشب چه دیر او مدی.

این را گفت و دست‌های کوچکش را محکم به دور کمر او حلقه کرد. رعنا با نفرت چشم‌هایش را روی هم فشار داد. فخرالدین قدمی جلوتر آمد و درست کنار پاهای رعنا روی زانو نشست و با لحنی به ظاهر شاد گفت:

— قریونت بره عمو با این موهای خوشگلِت.

این راگفت و بازوی او را به سمت خود کشید. آیه با بی میلی از رعنا جدا شد و فخرالدین بغلش کرد.

گلبانو با لبخندی پر از نگرانی‌های مادرانه گفت:

— آیه بچه‌ام حق داره. امشب خیلی دیر کردی رعنا جان.

کیفش را از روی شانهِ سرداد تا روی ساعدش. خسته و کسل از کنار گلبانو رد شد و بی حوصله جواب داد:

— کارم طول کشید خب.

گلبانو با نگرانی بیشتری دنبالش کرد و بعد نگاه پرسشگرش را به فخرالدین دوخت. او از روی زانو بلند شد و با اشاره چشم و تکان سر چیزی گفت.

شهاب‌الدین با قدم‌هایی آرام کنار گلبانو ایستاد و با صدایی آرام پرسید:

— دارو خورده؟

فخرالدین سرش را تکان داد و گلبانو با آهی بلند زمزمه کرد:

— بی خود نیست این قدر بی‌حاله.

این راگفت و به دنبال او رفت.

شهاب به آیه اشاره‌ای کرد و گفت:

— بدو بیا. نارنگی پوست گرفتم.

او نق زد:

— اما آبجی ...

— آبجی هم می‌یاد. تو الان بیا پیش بابایی یه کم میوه بخوریم تا بعد.

آیه اخم‌آلود و با قدم‌هایی که روی زمین می‌کوبید به سوی پدرش رفت. فخرالدین نفسی کشید و کیف دستی‌اش را به دست دیگرش داد. خسته بود. هم از کار زیاد و هم از این جنگ بی‌هیاهوی هر شب. دلش کمی آرامش می‌خواست. دور از هر صدا و هر حرفی. فقط خودش باشد و آتش شومینه‌ی خانه‌ی قلپک و

البته رعنا؛ کز کرده کنج دیوار شومینه با زانوهای بی در بغل که زل بزند به شعله‌ها و فخرالدین برایش کتاب بخواند، «فریدون مشیری» و شعر نرم «کوچه». درست مثل همه این سال‌ها. از اول هم وقت یادگرفتن زبان فارسی او عاشق همین شعر شده بود...

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم...

داشت در اتاقش را باز می‌کرد که شرف‌الدین در حال عبور از راهرو بین اتاق‌ها مختصر و مفید گفت:

— لباس عوض کن و یه آبی به صورتت بزن. یه کم دیگه پایین منتظرتم.
فخرالدین مبهوت به عقب برگشت. شرف‌الدین به ابتدای پله‌ها رسیده بود که او متعجب پرسید:
— کجا می‌ری؟
— او مدی تو ماشین می‌گم.
— اما من تازه رسیدم...

— مثل پیرمردا حرف نزن. الان تو سن و سال ما یعنی سر شب.
شرف‌الدین این را گفت و در حال بستن دکمه‌های سردستش از پله‌ها پایین رفت.

فخرالدین کلافه به جای خالی او خیره شد. بوی عطرش در راهرو مانده بود. شبیه عطر هیچ‌کدام از هم مسلکانش نبود. به قول شهاب‌الدین بوی عطر مشهد نمی‌داد. به جای آن یک جورهایی امروزی و تلخ بود. درست مثل عطر کامران یکی از اعضای هیئت تحریریه. همان که گاهی نگاهش روی رعنا زیادی خیره می‌شد و این جور وقت‌ها اخم‌های او و شهاب‌الدین را پیش می‌کشید.

قدم به اتاق گذاشت و به طرف کمدمش رفت. دوست‌های شرف‌الدین را خوب می‌شناخت. مردانی در رده سنی چهل تا پنجاه و پنج یا نهایتاً شصت ساله با ته ریش‌هایی آنکارده شده و پیراهن‌های یقه دیپلمات یا به قول شهاب‌الدین؛ یقه آخوندی با انگشترهایی از عقیق درشت یا با کمی ارفاق چیزی مثل حرز یکی از امامان، پوشیده درکت و شلووارهایی با رنگ‌هایی سنگین مثل خاکستری یا قهوه‌ای.

کت و شلووارش را روی تخت انداخت. مشکمی بود. نگاهش باریک شد روی پیراهن‌ها و بعد با وسواس یکی از آن‌ها را بیرون کشید. طوسی یقه دیپلمات. چه فرقی داشت؟! شاید هم آخوندی.

نگاه از لباس‌ها گرفت و به طرف دستشویی رفت.

کمی بعد مقابل آینه ایستاد و یقه‌اش را مرتب کرد. کمی عطر زد. برعکس شرف‌الدین عطر او ملایم و خنک بود. شرف همیشه غر می‌زد: تو این سن و سال هنوز یاد نگرفتی چی باعث جذابیت یه مرد می‌شه؟!

بی‌حوصله بند ساعتش را بست. خیلی هم مهم نبود. به هر حال یکی از آن جلسات خنک مردانه در انتظارش بود. همان که میان نوشیدن آب معدنی یا با کمی اغماض یک نوشیدنی انرژی‌زا مثل ردبول بعد از خنده‌هایی خنک‌تر و بی‌مزه‌تر به بحث‌های داغ روز می‌رسیدند. همان‌ها که او همه را از بر بود. از برجرام و موافقین و مخالفینش گرفته تا سر تیترو روزنامه‌های جنجالی مثل کیهان. حوصله هیچ‌کدامشان را نداشت. اما خوب که فکر می‌کرد یقین پیدا می‌کرد که از ماندن در خانه و گم شدن میان هزار فکر عذاب‌آور بهتر است. افکاری مثل رچ زدن لِبخنده‌های کمیاب رعنا تا نق و نق‌های دایمی آیه و توضیحات کامل کیمیا از آخرین سفرش به دبی یا ارمنستان یا...

نگاه دیگری به خودش انداخت و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت.

همان‌وقت صدای بوق ماشین شرف‌الدین هم بلند شد.

پا تند کرد و روی آخرین پله با عاطفه رخ به رخ شد. سینی چای دستش بود. محجوب و ساده پرسید:

— با شرف می‌رید بیرون؟

لبخند او بی‌حوصله بود. یک‌جورهایی از سر رفع تکلیف. جواب داد:
— بله.

— کجا می‌رید حالا؟

— درست نمی‌دونم. احتمالاً به جلسه کاریه. اخلاق شرفو که می‌دونید. به قول خودش می‌خواد زودتر از باقی اصحاب رسانه از اخبار فردا مطلع بشم. لبخند عاطفه اما هزار حرف پشتش داشت. نگاهش را از او گرفت و کوتاه گفت:

— در امان خدا.

از مقابل فخرالدین که می‌گذشت نگاه او بی‌اراده باریک و کنجکاو به دنبالش کشیده شد.

اما بوق دوباره شرف‌الدین مجالی برای تفسیر آن لبخند به او نداد. از سرسرا گذشت و کمی بعد روی ایوان بود. کفش‌هایش را پوشید. دست خودش نبود که وقتی از پله‌های ایوان پایین می‌رفت صدای شرف‌الدین در گوش‌هایش می‌پیچید... آقا جونم اجازه بده من یکی اجازه نمی‌دم که دختر به فتنه‌گر اعدامی پاشو بذاره تو این خونه یا اسمش بره تو شناسنامه تو که یه بزرگ‌نیایی...

در ماشین سیاه او را باز کرد و کنارش روی صندلی جا گرفت. شرف با لبخند نگاهی به سرپای او انداخت و بعد از سوتی کشدار گفت:

— نه! خوشم اومد. دیگه خوب همپالگی‌های منو شناختی که می‌دونی تو چه قالبی باید بری دیدن شون.

فخرالدین اخم‌آلود جواب داد:

— می دونم دستت تو کاره و جلوتر از روزنامه‌ها اخبار دست به دست بین تو و دوستات می چرخه. واسه همینم هست که با همه خستگی دارم همراست می‌یام. پس بی حرف پیش برون که زودتر بریم و برگردیم.
شرف این بار بلندتر خندید و در حالی که حوض بزرگ باغ را دور می‌زد جواب داد:

— این دفعه رو چاییدی جناب خبرنگار. جایی که می‌ریم نقل خبر نیست.
فخرالدین به تندی نگاهش کرد و گفت:

— پس آگه این طوره که چه حاجت به اومدن من. آگه بتونم به زور قرص خواب هم که شده کمی بخوابم خیرش بیشتر از مهمونی‌های خنک و بی مزه شما آقازاده‌هاست.

شرف‌الدین وارد کوچه شد و با بی‌خیالی جواب داد:

— داداش وسطی با پنجاه و پنج شیش سال سن هنوز به احمق پر مدعاست!

نگاه فخرالدین رنجیده شد. اما شرف بی‌توجه به رنجش او ادامه داد:

— آگه به کم پاتواز تو کفش این به قول خودت آقازاده‌ها بیرون می‌کشیدی و

سرتو می‌چرخوندی و به هوایی به اون ملاجت می‌خورد الان تو این سن و سال

از زور تنهایی دمپر اون دختره‌ی تنها و بی‌کس و کار نبودی که بخوای واسه دل

خوش کنک اون بری چتر هوا کنی و تو آسمونا ول بپری!

ابروهای فخرالدین پر از گره شد و با شک پرسید:

— واسه من بپا گذاشتی؟

— اسمش بپا نیست برادر من. اینا همه‌اش نگرونی‌های داداش بزرگه‌ست

واسه داداش وسطی که برعکس ادعاش که تنگ فلکو پاره می‌کنه اما به جو عقل

تو کله‌اش نیست.

فخرالدین این بار با نفسی پر غیظ نگاهش را به خیایان شلوغ دوخت.

شرف‌الدین با همان خونسردی ادامه داد:

— شهاب‌الدین با همه کم‌سن و سالیش از تو عاقل‌تر بود. خوب یا بد زن و زندگی‌شو داره. دلشو خوش کرده به عیال مریضشو هر صبح و شب قرصاشو می‌شمره می‌ده دستش و دلشم خوشه که زندگی‌اش آروم می‌گذره. اما تو چی؟ نه زنی نه بچه‌ای! تو این سن و سال و ایسادی روی نقطه بیست سالگیت. هیچی که هیچی!

او باز هم نفس بلندی کشید. حرف‌های شرف‌الدین با همه تلخی اما عین حقیقت بود. آرنجش را لبه پنجره گذاشت و زیرلبی گفت:
— زندگی منم این بود دیگه.

— دِه نه! زندگی تو این نبود. تو خودت خواستی زندگی‌ت این باشه. وگرنه که من بیشتر از پنجاه تا دختر اعیون و با اصالت بهت معرفی کردم. خودت عینهو قاطر چموش جفت پالگد به بختت زدی.
— ول کن داداش. حوصله ندارم.

— آره دیگه. تا بحث خرید تو می‌یاد وسط از حوصله درمی‌یای.
شرف‌الدین این را گفت و دستش را روی بوق گذاشت. در همان حال به راننده‌ای که توی بزرگراه با حرکتی مارپیچ از کنارش سبقت گرفته بود با صدایی بلند گفت:

— مرتیکه پفیوز. اینا همونایی‌ان که از قِبَل پول گوسفندای باباهه نشستن پشت رلِ یه عروسک چند صد میلیونی. دِ آخه یکی نیست بگه مرتیکه گاگول تو رو چه به اتول سواری!

فخرالدین با پوزخندی تلخ جواب داد:

— خدا رو شکر دیگه تو دانشگاه تدریس نمی‌کنی. وگرنه که...

— آره والله. خدا رو شکر. کی حوصله داشت با یه مشت بچه لوس و نق نقو که به زور پول باباهه او مدن دانشگاه سر دوزار نمره اره بده تیشه بگیره! اون از پسراکه ابروهاشون شیطونی شده و خشتک شلوارشون روزبه‌روز بیشتر می‌یاد